گفت‌وگوی «جوان» با فرزند شهید «قاسم آقابرارنژاد» شهیدی که ۱۸ سال مفقود بود

تمام کودکی‌ام در انتظار آمدن پدر گذشت

■ زینب محمودی عالمی

«به راستی که دنیا محل گذر است و هر کس به دنیا دل بست در گرداب آن فرو رفت و آسایش را از دست داد و هر کس از دنیا دل کند و به ذکر خدا پرداخت و در راه او با جان و مال جهاد کرد آسایش و اطمینان قلب یافت و از گرداب دنیا به سوی خدا هدایت شد.» متن بالا قسمتی از وصیتنامه شهید قاسم آقابرارنژاد از شهدای دفاع مقدس است که پیکرش ۱۸ سال مفقود بود. این شهید هنگامی که به جبهه رفت، سه فرزند پنج ساله، سه ساله و یک سال و نیمه داشت که همه آنها را به امان خدا سپرد تا برای نبرد به جبهه‌ای برود که هیچ بازگشتی برای او نداشت. اگر خوب نگاه کنیم، کوچه‌های ما هنوز مبهوت لحظاتی است که پدری از فرزندان خردسالش دل کند و برای همیشه در پیچ خیابان ناپدید شد. او رفت تا ما بمانیم و ایرانی ساخته شود که در آن هیچ ابرقدرتی جرئت جسارت به خاک آبا و اجدادی‌مان نداشته باشد. آنچه در ادامه می‌خوانید حاصل همکلامی‌ام با حسین آقابرارنژاد فرزند شهید قاسم آقابرارنژاد است که از نظرتان می‌گذرد.

شهید آقابرارنژاد (سمت راست) در کنار شهید حاج حسین بصیر

گویا شما فرزندی دارید که همنام پدرتان است؟

بله، پیکر پدرم ۱۸ سال مفقود بود. روزی که او را آوردند و به خاک سپردیم، فرزندم متولد شد. اسمش را قاسم گذاشتیم تا یادگاری از پدربزرگش داشته باشد. پدرم شهید قاسم آقابرارنژاد متولد ۱۳۳۰/۴/۲۴ بود که در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۴ در عملیات والفجر ۶ منطقه چیلات دهلران به شهادت رسید. پیکرش سال ۸۰ به خانه برگشت.

پدرتان هنگام شهادتش ۳۲ سال داشتند. چند فرزند از ایشان به یادگار مانده است؟

پدر سال ۵۶ با مادرم ازدواج کرده بود. هر دو اهل یک کوچه و همسایه بودند. موقع شهادت، پدرم سه فرزند داشت. من فرزند اول هستم که سال ۱۳۵۷ به دنیا آمدم. امیر برادرم متولد ۱۳۵۹ و خواهرم لیلا سال ۱۳۶۱ به دنیا آمد. پنج ساله بودم که پدرم شهید شد. ایشان سالی که به شهادت رسید فرمانده گردان یارسول(ص) بود.

پدرتان از چه سالی خط انقلاب و جهاد را انتخاب کردند؟

پدرم از سال ۱۳۵۶ با حاج حسین بصیر که بعداً جانشین لشکر ۲۵ کربلا شد رفاقت داشت و با هم به ارتش رفته بودند. در میدان نوبنیاد تهران در باطری‌سازی ارتش کار می‌کردند. چون فعالیت انقلابی داشتند اخراج شان کردند. از همان زمان پدرم وارد خط انقلاب شد و سال ۱۳۶۰ به عضویت سپاه پاسداران بابل درآمد. آن زمان حاج حسین بصیر به افغانستان رفت تا به اتفاق نیروهای افغانستان در مقابل شوروی بجنگد. سپاه بابل که تشکیل شد مرتب خانه‌های تیمی منافقین را می‌گرفتند. یک بار منافقین پدرم را ترور کردند که دستش مجروح شد و در بیمارستان امیرکلا بستری‌اش کردند. مدت کمی محافظ امام جمعه فقید بابل آیت‌الله روحانی بود. جنگ که شروع شد به جبهه رفت و از سال ۵۹ تا سال ۶۲ مدام در جبهه بود که نهایتاً به شهادت رسید و پیکرش مدتی طولانی مفقود شد.

شما هنگام شهادت پدر خردسال بودید. از خصوصیات اخلاقی ایشان چه چیزهایی شنیده‌اید؟

پدرم حساسیت خاصی نسبت به بیت‌المال داشت. یادم است یک بار آبگرمکن برای خانه خریده بود می‌خواست با ماشین به فریدونکنار بیاورد. با ماشین سپاه نیاورد گفت بیت‌المال است. هنگامی که جبهه بود شش ماه از جبهه نیامده بود. وقتی برگشت من را شناخت اما برادرم امیر را نشناخت چون در این مدت برادرم کمی تغییر کرده بود. مادرم گفت این پسر توست! آن لحظه پدرم از ما عکس گرفت که وقتی جبهه رفت و برگشت چهره ما یادش بماند. تا موقعی که زنده بود فقرا و نیازمندان را سرپرستی می‌کرد. بیشتر حقوقی که از سپاه می‌گرفت خرج فقرا می‌کرد. آنطور که شنیده‌ام پدرم در خانواده‌اش تک بود. خانواده ایشان مذهبی نبودند اما ایشان آدم فوق‌العاده‌ای بود. خودش راهش را انتخاب کرده بود. انقلاب و اسلام را دوست داشت ولی بستگانش زیاد مقید نبودند. مادربزرگم خیلی به پدرم علاقه داشت یعنی وابسته‌اش بود. مادربزرگم بین پنج فرزندش که دو پسر و سه دختر بودند پدرم را بیشتر از همه دوست داشت. مادربزرگ سال ۶۸ بر اثر بیماری قند که پایش را قطع کرده بودند از دنیا رفت. مادربزرگ تا لحظه آخر منتظر پدرم بود. همیشه می‌گفت پسرم زنده است. منتظر خبری از پسرش بود. می‌گفت قاسم من بالاخره می‌آید.

یعنی شما از بچگی منتظر آمدن پدرتان از جنگ بودید به دلیل اینکه فکر می‌کردید اسیر شدند؟

به قول حضرت آقا خانواده‌ای که مفقودالاثر دارد همیشه برایش شب عملیات است. ۱۸ سالی که پدر مفقودالاثر بود ما همیشه می‌گفتیم ایشان زنده است. اسیر شده و برمی‌گردد. همه منتظر بودیم. همه فکر می‌کردیم پدرم زنده است و برمی‌گردد اما خب ایشان شهید شده بود. خداوند کسی را که خیلی دوست دارد شهید می‌کند. یک انسان باید از نظر دینی و معرفتی در مرتبه بالایی باشد که شهادت نصیبش شود. پدرم لیاقت شهادت داشت و به آرزویش رسید.

عقبه انقلابی بودن پدرتان به کجا برمی‌گردد؟

عقبه مذهبی بودن پدرم از ۱۷ سالگی‌اش بود. نماز اول وقتش ترک نمی‌شد. عموی ما می‌گفت زمان طاغوت ما سینما می‌رفتیم اما پدرت در وادی دیگری بود. نماز اول وقت و نماز شبش ترک نمی‌شد. در جلسات مذهبی، سخنرانی‌ها و پخش اعلامیه و پیام‌های امام خمینی حضوری فعال داشت. چندین بار به خاطر جابه‌جایی پیام و اعلامیه امام از طرف ژاندارمری تیرخورده و گوشش زخمی شده بود.

به رغم سن کمی که داشتید، خاطره‌ای از پدرتان در ذهنتان مانده است؟

> سال‌های اول زندگی‌ام که هنوز به سن تکلیف نرسیده بودم خیلی مقید نبودم. یک بار پدرم را با هیبت لباس پاسداری دیدم که در چارچوب در ایستاده است. انگار آمده بود تا به من نهیب بزند. از آن لحظه با خودم عهد کردم آن چیزی که او می‌خواهد باشم و سعی کردم در مسیری که پدرم رفت قدم بردارم

پدرم در مسائل اعتقادی در زندگی خیلی جدی بود. یک‌بار یادم است از کوچه بیرون رفتم. با موتور پلاستیکی همسایه بازی می‌کردم. یک لحظه کسی مرا بلند کرد. پدرم بود. گفت بیرون از کوچه بازی نکن. موقع شهادت پدر من پنج ساله، برادرم سه ساله و خواهرم یک سال و نیمه بود. زیاد پدرمان را ندیده بودیم. درک زیادی از محبت پدر نداشتیم. مادرم جای همه را پر کرده بود. الان خواهر و برادرم در زندگی‌شان موفق هستند. خواهرم مدیر مدرسه است. برادرم کارمند تأمین اجتماعی و من در بیمه مشغول هستم و شغل غیر دولتی دارم. مادرم تمام این سال‌ها برای ما هم پدر بود و هم مادر. خیلی تلاش کرد تا بزرگ شدیم.

بعد از شهادت پدرتان کسی که بیشترین سختی‌ها را کشید مادرتان بود؟

بله، ما خواهر و برادرها اختلاف سنی کمی داشتیم. مادرم خیلی اذیت می‌شد. خیلی کوچک بودیم. خانه‌مان هنوز کامل ساخته نشده بود. پدرم خانه را نیمه‌کاره رها کرده و به جبهه رفته بود. مادرم خیلی سختی کشید تا برای ما سرپناه درست کند. آن زمان فرزندان شهدا زیاد بودند. الان فرزند شهید کم است. از اول مدرسه شاهد درس خواندیم برای همین زیاد از طرف اطرافیان اذیت نشدیم. مردم خیلی خوب بودند، اما الان خانواده‌های شهدای مدافع حرم اذیت می‌شوند و از طرف برخی افراد که نمی‌دانند این امنیت حاصل خون شهداست رنجیده خاطر می‌شوند و زخم زبان می‌شنوند. پدر خانمم قاسم رحمان‌زاده اهل فریدونکنار است. برادرم داماد شهید حاج حسین بصیر است. پدرم باید جزو شهدای بابل محسوب می‌شد چون نیروی سپاه بابل بود اما به دلیل اینکه زادگاهش فریدونکنار بود در فریدونکنار به خاک سپرده شد.

پدرتان در کدام عملیات به شهادت رسیدند؟

آخرین لحظات زندگی دنیایی پدرم در کنار شهید حاج حسین بصیر بود. حاج حسین آن زمان جانشین فرمانده تیپ ۲۵ کربلا بود. تیپ کربلا در عملیات والفجر ۶ عملیات ایذایی داشتند تا دشمن را منحرف کنند که سایر رزمنده‌ها در منطقه دیگر عملیات خیبر را انجام دهند. رزمندگان تیپ ۲۵ کربلا در چیلات دهلران عملیات والفجر ۶ را انجام دادند که باعث شد دشمن تمام نیروهای کماندویی‌اش را به طرف دهلران ببرد. در واقع پیروزی عملیات خیبر به دلیل جانفشانی نیروهای رزمنده تیپ ۲۵ کربلا بود که در عملیات والفجر ۶ شرکت کردند. چون این عملیات ایذایی بود همه نیروها می‌دانستند برگشتی وجود ندارد. ۳۶۰ نفر از رزمندگان مازندرانی شهید شدند که ۹۰ درصد پیکرشان جاماند. بسیاری از شهدا را بعد از چند سال شناسایی کردند و آوردند.

هنوز در منطقه چیلات دهلران شهدای والفجر ۶ هیچ‌گونه یادمانی ندارند با آنکه ۳۶۰ نفر در آن منطقه مظلومانه شهید شدند. مسیر آسفالت ندارد. ما فرزندان شهدای عملیات والفجر چند سال دعای عرفه در محل شهادت پدرانمان برگزار کردیم اما مسئولان مازندرانی هیچ اقدامی نکردند تا یادمانی برای آنها ساخته شود.

در حال حاضر آن منطقه عملیاتی زائر دارد؟

کسانی که به منطقه دهلران می‌روند نمی‌دانند آنجا محل شهادت ۳۶۰ شهید مازندرانی است. منطقه چیلات دهلران چون رملی و خیلی گرم و خشن بود پیکر شهدا سریع از بین می‌رفت. ۹۰ درصد پیکر شهدا جا مانده بود و بعداً به سختی شناسایی شد.

چطور باخبر شدید پیکر پدرتان را پیدا کردند؟

سال ۱۳۸۰ من منزل شهید حاج حسین بصیر بودم که یکی از بچه‌های جبهه تماس گرفت. عموی آن فردی که تماس گرفت، شهید باقری از روستای ازباران فریدونکنار بود که پیکرش را بعد از چند سال شناسایی کردند و آوردند. آن بنده خدا گفت پیکر عمویم را همراه شهید قاسم آقابرارنژاد آورده‌اند. من پیش آقا هادی برادر حاج بصیر بودم که فهمیدم پیکر پدرم تفحص شده است. وقتی متوجه شدم نماز شکر خواندم. پنج ساله بودم که پدرم شهید شد و حالا ۲۳ ساله بودم و بعد از سال‌ها چشم انتظاری قرار بود پیکر پدرم را بیاورند.

در زندگی حضور شهیدتان را احساس می‌کنید؟

من همه جا حضور پدرم را احساس می‌کنم. پدرم در شخصیت روحی من تأثیر داشت. سال‌های اول زندگی‌ام که هنوز به سن تکلیف نرسیده بودم خیلی مقید نبودم. یک بار پدرم را با هیبت لباس پاسداری دیدم که در چارچوب در ایستاده است. انگار آمده بود تا به من نهیب بزند. از آن لحظه با خودم عهد کردم آن چیزی که او می‌خواهد باشم و سعی کردم در مسیری که پدرم رفت قدم بردارم.

سخن پایانی؟

من بیشتر موفقیت‌هایم را مدیون پدرم هستم. همیشه سرسفره شهدا هستم. همیشه حضورش را حس می‌کنم. پدرم خیلی کم پیش ما بود. بیشتر در جبهه حضور داشت. بسیار مردم‌دار و خانواده دوست بود. اهل نماز شب و تهجد بود. سحرگاه بلند می‌شد به امامزاده سیدمحمد(ع) فریدونکنار می‌رفت. یک عبا داشت آن را روی شانه‌اش می‌انداخت و دو ساعت قبل از نماز صبح مشغول نماز شب می‌شد. نماز صبح را می‌خواند و به خانه برمی‌گشت. در دفترچه خاطرات پدرم نوشته شده که خواب امام علی(ع) را دیده است و مولا به او نوید داده که قاسم ناراحت نباش به زودی امام زمانت را می‌بینی و به آرزوی خودت که شهادت است می‌رسی.

یادکرد

روایتی از شهادت محسن زارعی از شهدای امنیت

محسن از همان بچگی «مرد» بود!

■ نرگس انصاری

بزرگ‌ترین خواسته دنیایی محسن این بود که می‌خواست برای پدر و مادرش افتخار باشد. چیزی را برای خودش نمی‌خواست، آخرش هم همین شد و بزرگ‌ترین سعادت را برای خود و خانواده‌اش رقم زد. محسن به شهادت رسید و مادر و پدرش را سربلند کرد. از آن به بعد، پدرش وقتی می‌خواست به جمعی وارد شود، سرش را با افتخار بالا می‌گرفت که پدر شهید است! شهید محسن زارعی ۱۹ دی ماه سال ۱۳۷۶ در استان قزوین متولد شد. سرباز هنگ مرزی بانه -کردستان بود که در ۱۳ دی ماه ۹۶ حین پایش نوار مرزی بر اثر انفجار مین به شهادت رسید. متن زیر روایاتی از شهید زارعی در همکلامی ما با مادر شهید و دوستش آقای واحدی است.

مادر شهید

وقتی به گذشته فکر و خاطرات آن روزها را مرور می‌کنم قلبم آتش می‌گیرد. یک روز دیدم محسن شلوار عیدش را که یک‌بار بیشتر نپوشید بود تا کرده و در کیسه‌ای گذاشته است. پرسیدم: «محسن، شلوارت

> دوستم بود اما مثل یک پدر برایم دل می‌سوزاند. حواسش به من بود. تا زمانی که به خدمت برود، همیشه همراه هم بودیم. ما آن زمان نمی‌دانستیم تقدیر چقدر بالا و پایین دارد. نمی‌دانستیم که قرار است جایمان عوض شود. به جای اینکه ما افتخار او شویم او مایه سربلندی و غرور ما شد

را کجا می‌بری؟» گفت: «برای مهدی دوستم که تازه نامزد کرده. شلوار تمیز و خوب ندارد. می‌خواهم این را برایش ببرم!» آن روز به‌جای اینکه از مهربانی و دست و دلبازی پسرم تعجب کنم، از اینکه دوستش نامزد کرده متعجب شدم. سنشان کم بود. فکر می‌کردم چطور می‌تواند با این سن یک زندگی را اداره کند. حواسم نبود که محسن چقدر مرد شده است. بعد از شهادتش فهمیدم.»

■ **هدیه الهی**

به دلایلی حساب پدر محسن را بسته بودند. پسرم که موضوع را شنید، از خدمتش مرخصی گرفت و کلی راه را کوبید و برگشت شهرمان. آمد و گفت: «بابا، این کارت بانکی من! حالا برای شماست. هرچقدر نیاز داشتید خودتان استفاده کنید!» آن روز قلب من و پدرش سرشار از غرور شد. تازه فهمیدیم که خدا چه پسری به ما هدیه داده است!

آقای واحدی دوست شهید

محسن همیشه آرزو می‌کرد من و او در دانشگاه قبول و دکتر و مهندس قابلی شویم و باعث سربلندی خانواده‌هایمان باشیم. به من می‌گفت: «اگر تو آدم مهمی شوی من افتخار می‌کنم که دوست تو هستم، می‌گویم فلانی را می‌شناسید؟ او همکلاسی من بود.»

دوستم بود اما مثل یک پدر برایم دل می‌سوزاند. حواسش به من بود. تا زمانی که به خدمت برود، همیشه همراه هم بودیم. ما آن زمان نمی‌دانستیم تقدیر چقدر بالا و پایین دارد. نمی‌دانستیم که قرار است جایمان عوض شود. به جای اینکه ما افتخار او شویم او مایه سربلندی و غرور ما شد. حالا که مدت‌ها از شهادتش می‌گذرد، هرجا که می‌نشینیم با افتخار می‌گوییم: «محسن زارعی را می‌شناسید؟ او قبلاً همکلاسی ما بود!» ما خیلی دیر فهمیدیم که مقام و منصب‌های دنیایی ارزشی ندارد. ارزش واقعی همان مقام شهادت بود که محسن به آن رسید.

■ **مرد واقعی**

مردانگی در زندگی او معنای دیگری داشت. آن زمان که خیلی‌ها راه و رسم مردانگی را بلد نبودند، او خوب بلد بود. دوم راهنمایی بودیم. معلم بداخلاقی داشتیم که روی نظم خیلی حساس بود. یک روز من یادم رفته بودم کتابم را بیاورم. از اضطراب احساس خفگی داشتم. آن زمان من و محسن روی یک نیمکت می‌نشستیم. معلم که بلند شد کتاب‌ها را ببیند، محسن سریع کتابش را جلوی من گذاشت. گفت: «نگران نباش. من یک کاری می‌کنم.» من مات و مبهوت مانده بودم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. آن روز به جای من محسن تنبیه شد. هر فریادی که بر سر محسن کشیده می‌شد، من می‌مردم و زنده می‌شدم، ولی نمی‌توانستم حرفی بزنم. با خودم فکر می‌کردم لابد محسن دیگر هیچ‌وقت به روی من نگاه هم نمی‌کند. از دست خودم کلافه بودم. زنگ که خورد، رویم نمی‌شد سرم را بالا بگیرم. دیدم محسن خودش به طرف من آمد. به شانه‌ام زد و گفت: «بلند شو با هم بریم دیگه.» لب‌هایش می‌خندید. انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده است. از آن روز به بعد دوستی‌مان خیلی عمیق شده بود. هیچ‌وقت رفتارهای برادرانه‌اش از خاطرم نمی‌رود. محسن از همان بچگی یک مرد واقعی بود!

■ **سربلند**

عصبانیت یا ناراحتی‌اش را کم دیده بودم. آن هم بیشتر وقت‌هایی بود که پای پدر و مادرش وسط بود. همیشه غصه می‌خورد که چرا نتوانسته است درسش را ادامه دهد. این را به‌خاطر خودش نمی‌خواست. همیشه دغدغه‌اش این بود که مادر و پدرش سرشان بالا باشد و از داشتن پسری مثل او سربلند باشند. همیشه می‌گفت: «می‌خواهم کاری کنم که پدرم همیشه سرش را بالا بگیرد.» بزرگ‌ترین خواسته‌اش از این دنیا همین بود. چیزی را برای خودش نمی‌خواست. می‌خواست برای پدر و مادرش افتخار باشد. آخرش هم همین شد. بزرگ‌ترین سعادت را برای خودش و خانواده‌اش رقم زد. به شهادت رسید و مادر و پدرش را سربلند کرد. از آن به بعد، پدرش وقتی می‌خواست به جمعی وارد شود، سرش را با افتخار بالا می‌گرفت که پدر شهید است!

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۷۲۵

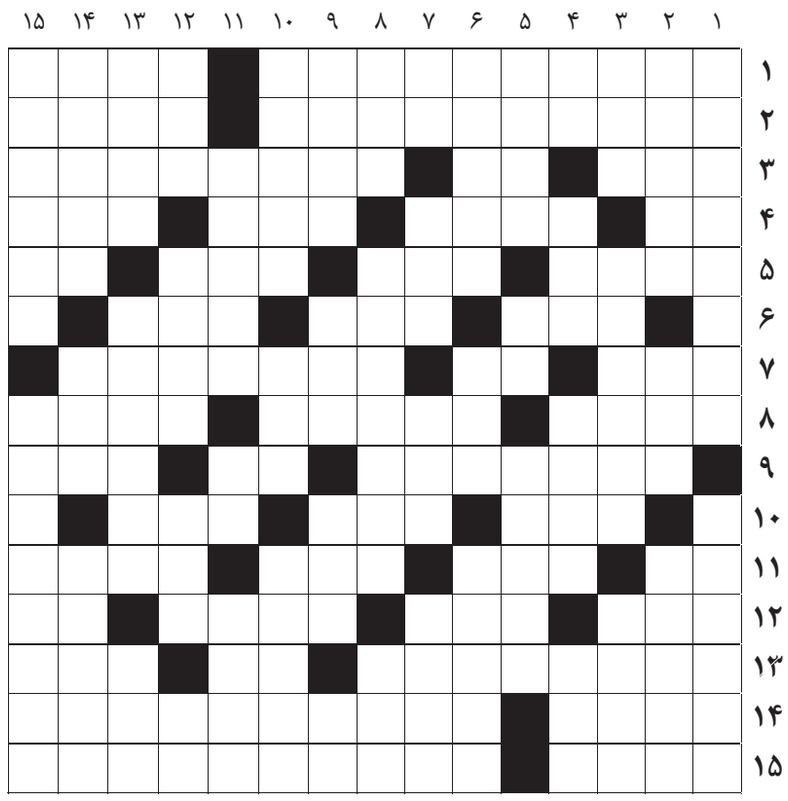

از راست به چپ

■ ۱- از خلبانان شهید دفاع مقدس(شهادت ۱۵ مرداد ۱۳۶۶)- نفوذ و رخنه ■ ۲- اولین پادشاه قاجاریه- خبرگزاری ایتالیا ■ ۳- مخزن سوخت اتومبیل- سرخ کمرنگ- شهری از توابع فسای استان فارس ■ ۴- فرمان اتومبیل- مسلک حزبی- فلز چهره- از حروف انگلیسی ■ ۵- نان از شب مانده- شیرینی تولد- بلندای آسمان- نت میانی ■ ۶- پوست کندن- واحد شمارش احشام- چپاول ■ ۷- قصد و آهنگ- نفس- مقدم بر درمان است ■ ۸- وسیله پرواز انفرادی- زمان سنج- بادها ■ ۹- ناحیه‌ای خوش آب و هوا در مازندران و حومه چالوس- شهر توت- عبرت ■ ۱۰- سرند- به عمل برآید- آلت شالی کوبی ■ ۱۱- ضربه سر در فوتبال- آموزگار مکتب- سوره زنان- سنگ طلق ■ ۱۲- حیوان اهلی- امت‌ها- درودگر- رها ■ ۱۳- کنایه از گریه‌ای که از روی تزویر و عوامفریبی باشد- ضمیر اشاره- درختی خاردار شبیه درخت ترنج ■ ۱۴- سرعت- نوعی میمون ■ ۱۵- حلال رنگ- بندر مهم مراکش با نام دیگر دارالبیضا

از بالا به پایین

■ ۱- خودپرداز- رعایتش ضامن سلامتی است ■ ۲- خواربارفروشی- گاو تبتی- دامی که برای بهره بردن از شیر نگهداری کنند ■ ۳- تیم فوتبالی در یونان- برتری و تغلب- مال نماز نباید غصبی باشد ■ ۴- زهر- قصه موزون و عامیانه برای کودکان- دردمندی- دشمن درخت ■ ۵- دریاها- رخسار- آگهی بازرگانی ■ ۶- جمع ملک- روش علمی- خودداری از خوردن و آشامیدن ■ ۷- ناپسند- سید و آقا- محصول گریه- مکان و آشیان ■ ۸- شهری در آلمان- سرگروه ورزشی- دعای چشم زخم ■ ۹- سرگرد قدیمی- نقره- هافبک پرسپولیس- یک و یک ■ ۱۰- چشمه- نقطه مقابل توحید- بیگانگان ■ ۱۱- مکر و فریب- چوب خوشبو- پارازیت ■ ۱۲- جوانمرد- بلندآوازه- پلنگ- گشوده ■ ۱۳- نان مرغوب- اثر زخم چاقو بر پوست- مرکز کشور المپیک ■ ۱۴- ابزار- دوست- موج شدید و بزرگ ■ ۱۵- تعدادِ افراد یک خانواده- مؤسس جنبش اخوان المسلمین

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۳			۸			۲	۱	
			۱				۷	۵
۷			۳					
۹				۱		۸		
		۴				۱		
							۴	۷
	۳				۹			
						۵		۸
۸	۷	۵			۳			

جدول کلمات متقاطع
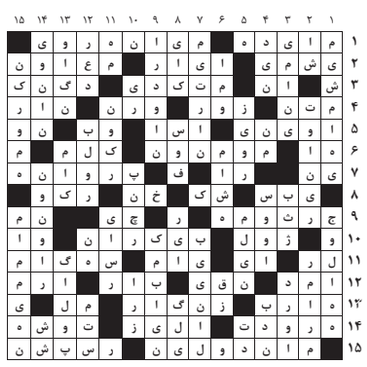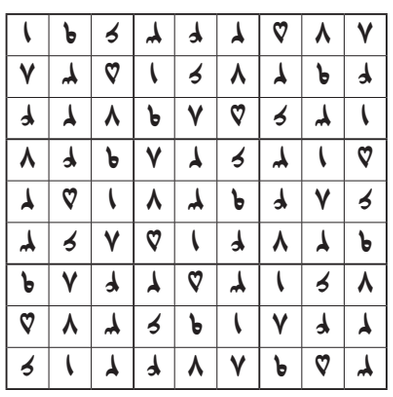
پاسخ جدول شماره ۵۷۲۴